

بود و در خوبی همتا نداشت، و گرفتار شوهر نابکاری شده بود، روزی از روزها او مدعی شد که این شوهر بدکار مردی سبکسر اما بسیار مهربان است و خشکی و سختی زنش او را به بدترین کارها وامی‌دارد. می‌دانستم که، منتقد خوش‌دارد نه فقط در میان آثار قرن‌ها و قرن‌ها، بلکه حتی در دل یک اثر، آنچه را که از دیرباز درخشان بوده به تاریکی بیافکند و آنچه را که محکوم به تیرگی همیشگی به نظر می‌آمده جلوه‌گر کند. فقط این را ندیده بودم که بلیسی، وینتر هالتر، معماران یسوعی یا یک مثبت‌کار دوره رستوراسیون^{۱۴۲} جای نابغه‌هایی را می‌گرفتند که گفته می‌شد دیگر خسته‌اند، تنها به این دلیل که روشنفکران بیکاره از آنان خسته شده بودند (همچنان که بیماران عصبی همیشه خسته و دمد می‌اند)، بلکه این را هم دیده بودم که سنت‌بوو را، به تناوب، گاهی به عنوان منتقد و گاه شاعر می‌پسندیدند، اشعار موسه را، به استثنای چند قطعه بی‌اهمیت طرد می‌کردند و استعداد قصه‌گویی او را می‌ستودند. بیشک در اشتباهند پژوهشگرانی که بر معروف‌ترین صحنه‌های سید یا پولیرکت آن صحنه‌نمایش دروغگو^{۱۴۳} را ترجیح می‌دهند که، همانند یک نقشه قدیمی، اطلاعات بسیاری را درباره پاریس آن زمان به دست می‌دهد، اما همین ترجیح هم، که اگر نه از نظر زیبایی‌شناسی دستکم از دیدگاه فایده‌استناد تاریخی پذیرفتنی است، به گمان منتقدان ناقص عقل بیش از اندازه منطقی است. اینان همه آثار مولیر را به یک بیت گنج^{۱۴۴} می‌فروشد، و گرچه تریستان و اگنر را کسالت‌آور می‌دانند یک «نت قشنگ کرنای» صحنه شکار آن را می‌پسندند. این کجروی‌ها به من کمک کرد تا کجروی مادام دو گرمانت را در مواردی بفهمم که مردی از محیط خودشان را که به نظر همه نیکدل، اما احمق، بود هیولایی خودخواه و زیرک‌تر از آنی می‌دانست که همه خیال می‌کردند، یکی دیگر را که به دست و دل بازی معروف بود نمونه خشک‌ناخنی می‌خواند، مادر دلسوزی را به فرزندانش بی‌اعتنا، و زنی را که به نظر همه هرزه بود دارای والاترین احساسها می‌دانست. هوش و حساسیت مادام دو گرمانت، به حالتی که بر اثر پوچی زندگی اشرافی فاسد شده باشد، آن چنان تزلزل یافته بود که نزد او چندش خیلی زود جای خود را به ستایش می‌داد (به گونه‌ای که باز دوباره

جذب نوعی از ذهنیتی می شد که بتناوب جستجو و طرد کرده بود، و جاذبه‌ای که در مردی پا کدل دیده بود، اگر او بیش از اندازه با دوشش رفت و آمد می کرد، و بیش از حد می کوشید در او گستره‌هایی را بجوید که او توان ارائه‌شان را نداشت، از جاذبه به آزاری بذل می شد که دوشش می پنداشت از آن مرد دوستدار او باشد در حالی که تنها از این می آمد که آدمی نمی تواند به لذت و خوشی دست یابد هنگامی که جز جستجویش کاری نمی کند. نظر دوشش درباره همه آدمها دستخوش تغییر می شد، جز درباره شوهرش. دوک تنها کسی بود که هرگز دوستش نداشته بود، و دوشش همواره حس کرده بود که او منشی آهنین دارد، به هوسهای او بی اعتناست، زیبایی اش را به چیزی نمی گیرد، خشن است و این اراده را دارد که هرگز پشت خم نکند، اراده‌ای که انسانهای عصبی تنها در لوای آن به آرامش می رسند.

از سوی دیگر آقای دو گرمانت، که همان نوع زیبایی دوشش را در زنان دوست می داشت، اما آن را در معشوقه‌هایی می جست که پیاپی رهایشان می کرد، پس از ترک آنان - و برای مسخره کردنشان - تنها یک شریک ثابت قدم و یکسان داشت که اغلب از پر حرفی اش بتنگ می آمد، اما می دانست که همگان او را زیباترین، نجیب‌ترین، هوشمندترین، فرهیخته‌ترین زن جامعه اشراف می دانند. زنی که او، آقای دو گرمانت، در یافتنش بیش از اندازه اقبال داشته بود، زنی که همه بی نظمی‌های او را سامان می داد، میزبانی بی همتا بود، و محفلشان را همواره شایسته عنوان بهترین محفل فوبور سن ژرمن نگه می داشت. این نظر دیگران را خود دوک هم می پذیرفت؛ اغلب با همسرش بدخلقی می کرد، اما به او می نازید. چون او آدمی، که هم لثیم و هم تجمل دوست بود، در حالی که اندک‌ترین پول برای کارهای خیریه، یا برای خدمتکاران را از همسرش دریغ می داشت، پایبند آن بود که او فاخرترین جامه‌ها و زیباترین اسبها و کالسکه‌ها را داشته باشد. دیگر این که، می کوشید به هوش و بذله گویی همسرش هر چه بیشتر جلوه بدهد. مادام دو گرمانت هر بار که درباره خوبی‌ها و عیب‌های یکی از دوستانشان (که در نظر او ناگهان جا به جا شده بودند) مضمون شگرف تازه و جالبی می ساخت، این میل

سوزان را داشت که آن را در برابر کسانی که می توانستند ریزه کاری اش را دریابند به آزمایش بگذارد، مزه نوآوری روانی اش را به آنان بچشانند و گزش نیش بدخواهانه اش را به رخ بکشد. شکی نیست که این عقاید تازه او، معمولاً، از عقاید پیشینش به حقیقت نزدیک تر نبود که اغلب دورتر هم بود؛ اما درست همین جنبه خودسرانه و نامنتظر به آنها حالتی روشنفکرانه می داد و بازگو کردنشان را هیجان انگیز می کرد. اما مسأله این است که معمولاً، فردی که عمل روانشناسانه دوشس روی او انجام می شد، دوست نزدیکی بود که دیگران، یعنی کسانی که دوشس می خواست از کشف تازه اش درباره او آگاهشان کند، هیچ نمی دانستند که او دیگر از چشم دوشس افتاده است؛ از این رو، شهرت مادام دو گرمانت به عنوان دوست احساساتی بی همتا، مهربان و وفادار، شروع حمله را دشوار می کرد؛ بیشترین کاری که او می توانست بکند این بود که بعدتر، به حالتی انگار اجباری و برخلاف میل خودش، پایه میان بگذارد و در جهت آرامش و تفاهم چیزی بگوید، با کسی که نقش تحریک کننده او را به عهده گرفته بود به ظاهر مخالفت اما در عمل از او طرفداری کند؛ این دقیقاً همان نقشی بود که آقای دو گرمانت عالی بازی می کرد.

اما درباره فعالیت های محفلی اشرافی، در این باره نیز مادام دو گرمانت لذتی خودسرانه و نمایشی می برد از مطرح کردن نقطه نظرهای نامنتظری که پیاپی پرنسس دوپارم را سیلی وار دچار حیرتی کیف آمیز می کردند. اما برای درک چگونگی این لذت دوشس، نه چندان از نقد ادبی، که از زندگی سیاسی و گزارشهای پارلمانی کمک گرفتم. حکم های پیاپی و متناقضی که دوشس به وسیله آنها بی وقفه نظام ارزشهای آدمهای محیط خود را واژگون می کرد دیگر برای سرگرمی او بس نبود، بلکه همچنین می کوشید با شیوه تنظیم رفتار اجتماعی خودش (که درباره کوچک ترین تصمیمات محفلی اش حساب می کرد) به آن هیجان های ساختگی و وظیفه شناسی های جعلی دست یابد که حساسیت مجالس را تحریک می کنند و ذهن سیاستگران را به خود مشغول می دارند. می دانیم که وقتی وزیری در مجلس توضیح می دهد که به حکم منطق و مصلحت فلان شیوه ای

را پیش گرفته است که در واقع، به نظر آدم عاقلی هم که فردا در روزنامه گزارش گفتگوهای مجلس را می‌خواند، کاملاً ساده و روشن می‌رسد، این خواننده یکباره دچار تزلزل می‌شود و در طرفداری‌اش از نظر وزیر به شک می‌افتد وقتی می‌بیند که نطق او همه‌مهمه بسیار برانگیخته و گهگاه با جمله‌های انتقاد آمیزی چون «خیلی وخیم است!» قطع شده است، جمله‌هایی از زبان نماینده‌ای که نام و عنوانهایش چنان طولانی، و هیجان و جنب و جوش ناشی از گفته‌اش چنان شدید است که، در کل پاراگرافی که لای گزارش نطق وزیر آمده چند واژه «خیلی وخیم است!» جایی کم‌تر از مصرعی در یک دوبیتی اشغال می‌کند. مثلاً در گذشته‌ها، زمانی که آقای دوگرمانت، پرنس دلوم، نماینده مجلس بود، گاهی در روزنامه‌های پاریس (اما البته بیشتر برای حوزه نمایندگی مزگلیز، تارای دهندگان آنجا ببینند که نماینده‌ای غیرفعال یا زبان بسته را به مجلس نفرستاده‌اند) چنین می‌خواندی:

آقای دوگرمانت بویون، پرنس دلوم: «خیلی وخیم است!» (فریاد احسنت! احسنت! نمایندگان از جانب چند کرسی جناح راست، همه‌مهمه شدید در منتهاالیه چپ.)

خواننده منطقی هنوز اندک عنایتی به وزیر خردمند دارد، اما نخستین کلمات سخنران دیگری که به وزیر پاسخ می‌دهد دلش را دوباره به تپش می‌اندازد:

«تعجب، حیرت (هیجان شدید در طرف راست تالار مجلس)، این بیان حداقل احساسی است که به بنده، از اظهارات کسی دست داده که حدس می‌زنم هنوز یکی از اعضای دولت باشد... (غرش رعد آسای کف زدن نمایندگان؛ چند نماینده با عجله خود را به نیمکت وزرا می‌رسانند؛ وزیر مشاور پست و تلگراف از جای خود به نشانه موافقت سر تکان می‌دهد).

این «غرش رعد آسای کف زدن نمایندگان» واپسین مقاومت‌های خواننده عاقل را خنثی می‌کند؛ شیوه عملی که به خودی خود اهمیتی ندارد به نظرش اهانتی به مجلس، و کاری هیولایی می‌آید. شاید بحث چیزهایی عادی در میان باشد، مثلاً: تصمیمی در این باره که داراها بیشتر از تنگدستان عوارض پردازند، یا ظلمی برملا شود، یا ترجیح صلح به جنگ، اما همین به نظرش مایه انزجار می‌رسد، و

اهانتی است به اصولی که البته پیشتر به آنها فکر نکرده بود، و در دل آدمی جا ندارند، اما به دلیل کف زدن‌هایی که بر می‌انگیزند و اکثریت قاطعی که به گرد خود فرامی‌آورند، دل را به تپش می‌اندازند.

باید پذیرفت که این ریزه کاری سیاستگران، که به من در درک محیط گرمانت و بعدها محیط‌های دیگر یاری رسانید، چیزی جز شکل انحراف آمیز نوعی ظرافت در تفسیر نیست که اصطلاحاً آن را «خواندنِ پسِ سطور» می‌نامند. اما اگر انحراف دادن به چنین ظرافتی در مجلس‌ها به یاوه‌گویی می‌انجامد، نداشتنش نشانه حماقت خواننده یا شنونده‌ای است که همه چیز را «بی‌چون و چرا» می‌پذیرد، و هیچ گمان نمی‌برد که در پس «کناره‌گیری» یک مقام دولتی «به تقاضای خودش» در واقع «برکناری» نهفته باشد، و پیش خود می‌گوید: «نه، برکنار نشده، چون خودش تقاضای کناره‌گیری کرده»، همچنان که «عقب‌نشینی استراتژیکی روسها در برابر ژاپنی‌ها و استقرارشان در مواضعی محکم‌تر و از پیش آماده» را شکست نمی‌داند، و وقتی ایالتی از امپراتور آلمان استقلال می‌خواهد و او به آن خودمختاری مذهبی اعطا می‌کند، این را رد درخواست آن ایالت نمی‌پندارد. وانگهی، این را هم درباره آن نشست‌های مجلس بگوییم که بعید نیست هنگام آغاز اجلاس، خود نمایندگان هم حالت آن آدم عاقلی را داشته باشند که بعداً گزارش آن را می‌خواند. شاید آنان هم، با شنیدن این خبر که کارگرانی اعتصابی نمایندگان خود را به دیدن فلان وزیر فرستاده‌اند، در لحظه‌ای که وزیر به پشت تریبون می‌رود و سکوت ژرفی برپا می‌شود که خود برانگیزنده هیجان‌هایی ساختگی است ساده‌لوحانه پیش خود بگویند: «آها، ببینیم مذاکراتشان چگونه بوده. خدا کند که همه مسایل حل شده باشد.» نخستین کلمات وزیر: «احتیاجی نیست که به اطلاع مجلس محترم برسانم که به خاطر پایبندی بیش از حد به وظایف دولت به مذاکره با هیئتی تن‌دادم که در حوزه مسؤولیت‌های من نبود»، همه را غافلگیر می‌کند، چون تنها فرضی است که به ذهن نمایندگان نرسیده بود. اما درست به همین دلیل که غافلگیر کننده است با چنان کف زدن‌هایی رو به رو می‌شود که چندین دقیقه طول می‌کشد تا وزیر دوباره رشته سخن را به دست بگیرد،

و وقتی به نیمکت خود برمی‌گردد همکارانش به او تبریک می‌گویند. هیجان همگانی به اندازه‌ی روزی است که از دعوت رئیس انجمن شهر، که در جناح مخالف او بود، به یک جشن بزرگ رسمی غفلت کرد، و همه می‌گویند که در هر دو مورد کار یک سیاستمدار واقعی را کرده است.

آقای دو گرمانت، در آن دوره از زندگی‌اش، اغلب از جمله همکارانی بود که به وزیر تبریک می‌گفتند و این کور و وازیه‌ها را سخت گران می‌آمد. بعدها شنیدم که، حتی در زمانی که او در مجلس نقش نسبتاً مهمی بازی می‌کرد و بحث انتصاب او به وزارت یا سفارتی هم پیش آمد، هنگامی که دوستی از او خدمتی می‌خواست رفتارش از هر کس دیگری که چون او عنوان دوک دو گرمانت را هم نداشت بینهایت ساده‌تر بود و کم‌تر اداهای سیاسی یک شخصیت مهم را در می‌آورد. چون در حالی که می‌گفت اشرافیت به نظرش چندان ارزشی ندارد و خود را با همکارانش یکسان می‌داند، در ته دل اصلاً چنین نظری نداشت. در جستجوی موقعیت‌های سیاسی بود و وانمود می‌کرد برای آنها ارزش قائل است، اما آنها را تحقیر می‌کرد، و چون برای خودش همان آقای دو گرمانت همیشه بود در پیرامون خود آن دیوار سبزرسمیتی را نمی‌کشید که دیگر سیاستگران را از دسترسی دور می‌کند. در نتیجه، غرورش نه تنها رفتارش را که به گونه‌ای تظاهری خودمانی بود، بلکه همچنین سادگی‌های واقعی او را از هر نوع تمرضی مصون می‌داشت.

به تصمیم‌های ساختگی و هیجان انگیز مادام دو گرمانت، که شبیه تصمیم‌های سیاستگران بود، برگردیم و بگوییم که او گرمانت‌ها، کور و وازیه‌ها، همه اهل فوبور و از همه بیشتر پرنسس دوپارم را با حکم‌های غیرمنتظره‌ای غافلگیر می‌کرد که حس می‌شد در پششان اصولی نهفته است، و آنچه بر تأثیر این اصول دامن می‌زد این بود که کسی انتظارشان را نداشت. اگر وزیر مختار تازه یونان مهمانی رقصی با لباس مبدل می‌داد، هر کسی برای خود لباسی انتخاب می‌کرد و همه درباره‌ی لباس دوشس پرس و جو می‌کردند. یکی می‌گفت که او به جامه‌ی دوشس دو بورگونی در خواهد آمد، یکی دیگر می‌گفت که احتمالاً خود را به

شکل پرنسس دو دو ژبر در خواهد آورد، و سومی حدس می زد که همیشه^{۱۴۸} شود. و چون سرانجام یکی از خانم های کورووازیه می پرسید: «تو، اوریان، تو می خواهی خودت را به چه شکلی در بیاری؟» تنها پاسخی را می شنید که به فکر هیچ کس نرسیده بود: «به هیچ شکلی!» پاسخی که بحث های بسیار می انگیزت چون برملا کننده نظر اوریان درباره موضوع واقعی وزیر مختار تازه یونان در جامعه اشرف و چگونگی رفتار با او بود، یعنی نظری که باید پیش بینی می شد. و آن این که یک دوشس مجبور نیست به مهمانی رقص وزیر مختار تازه برود. دوشس می گفت: «به نظرم نمی رسد که رفتن به مهمانی وزیر مختار یونان لازم باشد؛ او را نمی شناسم، یونانی هم نیستم، چرا بروم؟ آنجا کاری ندارم.»

مادام دو گالاردون می گفت: «اما همه می روند، گویا مهمانی خیلی جالبی است.»

مادام دو گرمانت پاسخ می داد: «این هم جالب است که آدم در خانه خودش کنار آتش بنشیند.»

کورووازیه ها باورشان نمی شد، اما گرمانت ها، بدون آن که از او تقلید کنند، در تأییدش می گفتند: «طبیعتاً همه در وضعیت اوریان نیستند که بتوانند همه مقررات را زیر پا بگذارند. اما از طرف دیگر، نمی شود گفت که دارد اشتباه می کند، می خواهد به ماها نشان بدهد که داریم زیاده روی می کنیم و چشم بسته تسلیم خارجی هایی می شویم که همیشه معلوم نیست از کجا می آیند.»

طبعاً، از آنجا که مادام دو گرمانت می دانست هر کدام از حرکاتش چه واکنش هایی در پی خواهد داشت، به یک اندازه لذت می برد از این که به جشنی برود که کسی امید شرکتش را در آن نداشت، یا در شب مراسمی که «همه در آن حضور داشتند» با شوهرش به تئاتر برود، یا وقتی که گمان می رفت با گذاشتن نیمتاجی تاریخی زیباترین الماس های زنان یک مهمانی را از جلوه بیندازد بدون هیچ جواهری و با لباس دیگری جز آنی از راه برسد که پنداشته می شد مناسب باشد. با آن که ضد دریفوسی بود (گرچه به بیگناهی دریفوس اعتقاد داشت، همچنان که همه زندگی اش را در محافل اشرافی می گذرانید اما فقط اندیشه را مهم

می دانست)، شبی در یک مهمانی پرنسس دو لینی مایه حیرت همه شد، چون اول، در حالی که همه خانمها پیش پای ژنرال مرسیه از جا بلند شدند او نشسته ماند، و سپس، وقتی سخنران ناسیونالیستی نطقی آغاز کرد او به حالتی که به چشم بزند راننده و نوکرش را فراخواند تا نشان دهد که به نظرش آن محفل جای بحث سیاسی نیست؛ در یک کنسرت «جمعه مقدس» همه سرها به سوی او برگشت هنگامی که، با همه گرایش ولتری اش، بلند شد تا برود چون به نمایش گذاشتن مسیح را ناشایست می دانست. می دانیم که، حتی برای بزرگترین اشراف، دوره‌ای از سال که جشنها و مهمانی‌ها آغاز می شود چه مفهومی دارد: تا جایی که مارکیز دامونکور، که به خاطر نیاز به حرف زدن، وسواس ذهنی، و همچنین بی احساسی، اغلب چیزهای احمقانه‌ای می گفت، در پاسخ کسی که به دیدنش رفته بود تا درگذشت پدرش، آقای دو مونمورانسی را تسلیت بگوید، چنین گفته بود: «شاید از همه غمگین تر این که همچو اتفاقی درست موقعی آدم را عزادار می کند که بیشتر از صد تا کارت دعوت روی آینه است!» اما درست در این دوره سال، وقتی دوشس دو گرمانت را به شام دعوت می کردند و زود هم می جنبیدند تا به جای دیگری دعوت نشده باشد، نمی پذیرفت و آن هم به تنها دلیلی که محال بود به فکر یک اشرافی محفلی برسد؛ چون می خواست به سفر دریایی برود و از آبدره‌های نروژ دیدن کند که برایش جالب بودند. اشرافیان حیرت می کردند، و بدون آن که به فکر تقلید از دوشس بیفتند از کار او دستخوش همان احساس آسایشی می شدند که در خواندن کانت هنگامی به آدم دست می دهد که، در پی محکم ترین استدلالها در اثبات جبرگرایی، می بیند که در فراتر از عالم ضرورت دنیای آزادی واقع است. هر اختراعی که هرگز در تصور نگنجیده باشد ذهن همه و حتی کسانی را که بهره گیری از آن راندانند به هیجان می آورد. اختراع کشتی بخار در مقایسه با سفر با کشتی در فصل قشلاق و شب زنده داری هیچ بود. فکر این که کسی به دلخواه خود از صد مهمانی شام یا نهار، دو بیست «عصرانه» و سیصد شب نشینی، از برجسته ترین برنامه‌های دوشنبه اوپرا و سه شنبه «کمدی فرانسه» بگذرد و به دیدن آبدره‌های نروژ برود به چشم کورووازیه‌ها توجیه پذیرتر از بیست هزار

فرسنگ زیر دریا نیامد، اما آنان را دستخوش همان حس آزادی و جاذبه‌ای کرد که از خواندن این کتاب برمی‌آید. تا آنجا که روزی، نه فقط جمله «مضمون تازه اوریان را شنیده‌اید؟» بلکه این جمله بر سر زبانها افتاد: «از کار تازه اوریان خبر دارید؟» و درباره «کار تازه» اوریان، هم آن چنان که درباره «مضمون» تازه‌اش، گفته می‌شد: «این فقط از اوریان برمی‌آید»، «بعله، کار اوریان است»، «چه کسی غیر از اوریان...» کار تازه اوریان، مثلاً، این بود که وقتی لازم شد به نمایندگی از سوی یک انجمن میهنی به کاردینال فلان، اسقف ماکون، پاسخ داده شود (که آقای دوگرمانت عادت داشت عنوان «آقای دو ماسکون» را درباره او به کار ببرد، چه این به نظرش فرانسوی اصیل و قدیمی می‌آمد^{۱۴۹})، چون همه می‌کوشیدند متن نامه را در ذهن خود مجسم کنند و پس از عنوان آسان «عالیجناب» یا «حضرت» در نوشتن بقیه نامه در می‌ماندند، اوریان متنی پیشنهاد کرد که همه را به شگفتی واداشت، چه با عنوان «جناب کاردینال» آغاز می‌شد که بر یک رسم قدیمی آکادمیک متکی بود، یا با عنوان «خویشاوند عزیز»، که سران کلیسا، گرمانت‌ها و شاهان خطاب به یکدیگر و هنگامی به کار می‌بردند که از پروردگار می‌خواستند آنان را «در کنف حمایت ذات اقدسش قرار دهد». برای این که باز یک «کار تازه» اوریان بر سر زبانها بیفتد همین بس بود که در برنامه نمایشی که همه نخبگان پاریس در آن حضور داشتند، و نمایشنامه بسیار زیبایی اجرا می‌شد، در حالی که همه مادام دوگرمانت را در لژ پرنسس دوپارم، یا پرنسس دوگرمانت، یا خیلی کسانی دیگری می‌جستند که از او دعوت کرده بودند، دیده شود که او تک و تنها، سیاه پوشیده، با کلاهی بسیار کوچک، در تالار پایین نشسته است، روی صندلی‌ای که درست پیش از بالا رفتن پرده خود را به آن رسانده بود. بعداً خودش توضیح می‌داد که: «آنجا آدم بهتر می‌شنود، نمایشی است که ارزشش را دارد.» و با این گفته مایه حیرت و ناپاوری کورووازیه‌ها، و شگفتی گرمانت‌ها و پرنسس دوپارم می‌شد که یکباره کشف می‌کردند که شنیدن آغاز یک نمایشنامه کاری تازه‌تر، ابتکاری‌تر، هوشمندانه‌تر از رفتن به تئاتر در پرده آخر، و پس از شرکت در یک شام رسمی و سرزدن به یک مهمانی دیگر است - کاری که

طبعاً از اوریان آدمی برمی آمد و تعجبی نداشت.

چنین بود انواع گوناگون شگفتی هایی که پرنسس دوپارم از مادام دوگرمانت انتظار داشت اگر از او پرسشی درباره ادبیات یا محافل اشرافی می کرد، و مایه آن می شد که والا حضرت، در آن مهمانی های خانه دوشس، برای بحث درباره هر موضوع کوچکی با همان احتیاط تشویش آمیز و لذتناک شناگری دل به دریا بزند که در میان دو موج عظیم سر از آب بیرون می آوزد.

در میان عنصرهایی که در دو یا سه محفل برجسته دیگر فوبور سن ژرمن، و کمابیش همسنگ محفل مادام دوگرمانت، یافت نمی شدند و این یکی را با آنها متفاوت می کردند، چنان که لایبنتز می گوید هر جوهر مفردی در عین آن که همه کائنات را باز می تاباند چیزی خاص بر آن می افزاید، عنصری بود از جمله آنها که کم تر خوش می آمدند و معمولاً عبارت بود از یک یا دو زن بسیار زیبایی که تنها محفل حضورشان در آن محفل همان زیبایی شان بود و استفاده ای که آقای دوگرمانت از آن کرده بود، و از دیدنشان در آنجا، چنان که از دیدن برخی تابلوهای نامناسب در سالن های دیگر، بیدرنگ می فهمیدی که شوهر خانم میزبان شیفته زیبایی های زنانه است. همه این زنان تا اندازه ای شبیه هم بودند؛ چون دوک دوستدار زنان بلندبالا، هم شکوهمند و هم ولنگار، از نوعی در حد میانی ونوس میلو و پیروزی ساموتراس^{۱۵۰} بود؛ زنانی اغلب بور، بندرت موسیاه، و گاهی مو سرخ چون آن آخری که در مهمانی آن شب حاضر بود؛ و یکنکتس دارپازون که دوک آن چنان دوستش داشته بود که مدتها و امی داشتش روزانه تاده تلگرام برای او بفرستد (که تا اندازه ای مایه آزار دوشس می شد)، و هنگامی که خود در گرمانت بسر بر می برد با او باکیوتر نامه پرانی می کرد، و دیرزمانی چنان دل بسته اش بود که در زمستانی که ناگزیر شد در پارما بماند هر هفته به پاریس می آمد و سفری دو روزه را تحمل می کرد تا او را ببیند.

معمولاً، این زیبارویان سیاهی لشکر زمانی در گذشته معشوقه او بودند، اما یا دیگر میانه ای با او نداشتند (آن چنان که مورد مادام دارپازون بود)، یا این که در آستانه جدایی از او بودند. شاید انگیزه شان در تن دادن به تمنای دوک، بیش از آن

که خوش سیمایی و دست و دلبازی او باشد اعتبار و آوازه دوشس بود، و این امید که به محفل او راه یابند، هر چند که خود نیز از محیطی بسیار اشرافی، اما البته از درجه دوم بودند. گفتنی است که دوشس هم با آمدنشان به خانه خود مخالفتی بی چون و چرا نشان نمی داد؛ چه خوب می دانست که بسیاری از ایشان برای او حالت همدستی را داشته بودند که به یاری شان به صدها چیزی رسیده بود که دلش می خواست و آقای دوگرمانت، تا زمانی که عاشق زن دیگری نبود، بیرحمانه از همسر خود دریغ می داشت. از این رو، توجیه این که چنان زنانی تنها زمانی به خانه دوشس پذیرفته می شدند که مدتها از رابطه شان با دوک گذشته بود، شاید پیش از هر چیز در این بود که دوک، هر بار که درگیر عشق بزرگی می شد، اول چنین می پنداشت که تنها عشقبازی گذرایی را می آغازد که در قبال آن، راه یافتن معشوقه به محفل همسرش به نظرش بهای کلانی می آمد. اما، در عمل این را به بهایی بسیار کم تر، مثلاً نخستین بوسه، می فروخت، زیرا با مقاومت هایی رو به رو می شد که پیش بینی نکرده بود، یا برعکس با هیچ مقاومتی رو به رو نمی شد. اغلب، در دلدادگی، قدردانی و جستجوی هر آنچه دلدار را خوش آید، آدمی را به دادن بس بیش از آنی و امی دارد که امید و انتظارش می رفت. اما آنگاه، شرایط دیگری مانع راهیابی معشوقه به محفل دوشس می شد. پیش از هر چیز، همه زنانی که به عشق آقای دوگرمانت پاسخ داده و گاهی حتی هنوز نداده بودند، یکی پس از دیگری به اسارت او در می آمدند. دیگر اجازه نمی داد هیچکس را ببینند، کمابیش همه ساعت های روز را در کنار ایشان می گذرانید، تربیت فرزندانشان را به عهده می گرفت و، بر اساس شباهت های بی چون و چرایی که بعدها دیده می شد گاهی برادر یا خواهری هم برایشان می ساخت. سپس، اگر هم در آغاز رابطه شان، مسأله معرفی معشوقه به مادام دوگرمانت (که دوک هیچ آن را در نظر نیاورده بود) در ذهن معشوقه برای خود نقشی داشت، بعداً خود رابطه دیدگاه های این زن را دگرگون می کرد؛ در نظر او، دیگر دوک نه تنها شوهر بر ازنده ترین زن پاریس، بلکه همچنین مردی بود که آن معشوقه تازه دیگر دوستش می داشت، مردی که، همچنین، اغلب امکان و گرایش تجمل بیشتری را به او ارزانی داشته و نزد او، ترتیب اهمیت

مسایل مربوط به اسنوبی و منفعت‌جویی را نسبت به گذشته زیر و رو کرده بود. دیگر این که، گاهی هم، معشوقه‌های دوک را حسادت به مادام دو گرمانت می‌انگیخت، حسادتی از انواع گوناگون. اما این مورد از همه کمیاب‌تر بود؛ و هنگامی که سرانجام روز معرفی فرا می‌رسید (در زمانی که، معمولاً، آن زن دیگر چندان اهمیتی برای دوک نداشت و کردار دوک را، چنان‌که نزد همه کسان دیگر، اغلب کردار پیشینش هدایت می‌کرد و نه چندان انگیزه نخستینی که دیگر وجود نداشت)، بیشتر چنین پیش می‌آمد که خود مادام دو گرمانت خواستار دیدن معشوقه شود، با این امید و این نیاز بزرگ که متحد ارزشمندی برای او در رویارویی با شوهر بدسگال باشد. البته، تنها در برخی لحظات نادر در خانه، یا زمانی که دوشس بیش از اندازه حرف می‌زد، آقای دو گرمانت غرولندی یا بویژه سکوت‌هایی می‌کرد که از دو صد دشنام بدتر بود، و در غیر این موارد از آنچه «نزاکت» نامیده می‌شود در حق همسرش فروگذار نمی‌کرد. کسانی که آن دو را نمی‌شناختند شاید گمراه می‌شدند. گاهی، در پاییز، در فرصت میان مسابقه‌های اسبدوانی دو ویل و سفر به یک شهر آب معدنی، یا سفر به گرمانت و برنامه‌های شکار، در چند هفته‌ای که در پاریس بسر می‌بردند، از آنجا که دوشس کافه کنسرت را دوست می‌داشت دوک شبی را صرف همراهی او می‌کرد. نگاه تماشاگران بیدرنگ، در یکی از آن لژهای کوچک سربازی که دو نفر بیشتر در آنها نمی‌گنجند، به آن هرکول «اسموکینگ» پوشیده می‌افتاد (چون در فرانسه، هر آنچه را که کم و بیش انگلیسی باشد به نامی می‌خوانند که در انگلیس ندارد^{۱۵۱})، هرکولی که عینک تک چشمی داشت، در دست درشت زیبایش، که انگشتری از یاقوت کبود بر سبابه‌اش می‌درخشید سیگار برگ بزرگی بود که گهگاه پکی بر آن می‌زد، توجهش عادتاً به صحنه بود اما وقتی تالار پایین را از نظر می‌گذرانید که در آن حتی یک نفر را هم نمی‌شناخت نگاهش را حالتی از مهربانی، ملاحظه، ادب و احترام نرم می‌کرد. هنگامی که بیتی به نظرش بامزه و نه چندان دور از ادب می‌آمد لبخند زنان سر به سوی همسرش بر می‌گردانید، به نشانه هوشمندی و نیکدلی شریک شادی معصومانه‌ای می‌شد که ترانه تازه نصیب همسرش می‌کرد. و شاید

تماشاگران می‌انگاشتند که از او بهتر شوهری نیست، و از دوشس غبطه‌انگیزتر هیچ همسری - زنی که دوک هر علاقه‌ای در زندگی داشت در بیرون از او بود، زنی که او دوستش نمی‌داشت، و تا توانسته بود به او خیانت کرده بود؛ وقتی دوشس خسته می‌شد، تماشاگران می‌دیدند که آقای دوگرمانت از جا برمی‌خیزد، به دست خودش مانتوی همسرش را روی دوشش می‌اندازد، دقت می‌کند تا گردنبندهایش در مانتو گیر نکند، با حرکاتی آمیخته به دستپاچگی و احترام راه او را به سوی در خروج می‌گشاید. در این حال رفتار دوشس آمیخته با سردی زنی اشرافی بود که آن همه را فقط آداب‌دانی می‌دانست، و گاهی حتی اندوه اندکی سخره‌آمیز همسر جور دیده‌ای که دیگر هیچ امیدی برایش نمانده باشد. اما برغم این ظاهر سازی، یعنی بخش دیگری از ادبی که وظایف فرد را (در دوره‌ای که دیگر گذشته است اما برای بازماندگانش هنوز برجاست) از اعماق به سطح می‌آورد، زندگی دوشس دشوار بود. همه دست و دلبازی و آدمیت آقای دوگرمانت برای معشوقه تازه‌ای بود که، آن چنان که اغلب پیش می‌آمد، طرف دوشس را می‌گرفت؛ و دوباره برای دوشس سخاوت کردن با زیردستان، خیر رساندن به بینوایان، و بعدها، دستیابی خودش به اتومبیلی تازه و گرانبها، ممکن می‌شد. اما معشوقه‌های دوک هم از بیزاری‌ای که دوشس معمولاً خیلی زود از کسانی حس می‌کرد که بیش از اندازه مطیع او بودند، برکنار نمی‌ماندند. چیزی نگذشته دوشس از ایشان بدش می‌آمد. و درست در چنین زمانی بود که رابطه دوک با مادام دارپاژون پایان می‌گرفت. معشوقه دیگری از راه می‌رسید.

بیگمان عشقی که پی در پی آقای دوگرمانت از همه آن زنان به دل گرفته بود روزی دوباره حس می‌شد؛ نخست این عشق، پس از مرگ خود، آنان را چون پیکره‌های زیبایی از مرمر به ارث می‌گذاشت - مرمرهایی زیبا برای دوک، که بدین گونه برای خود انگار هنرمندی شده بود، چون زمانی مهرشان را به دل داشت و اکنون به نقش و نگارهایی حساس بود که بی‌عشق در نمی‌یافت -، مرمرهایی که، شکل‌هایشان در محفل دوشس کنار هم جا می‌گرفت، شکل‌هایی تا دیر زمانی دشمنانه، زهر آگین از حسادت و ستیزه، و سرانجام به آشتی رسیده در صلح و

دوستی؛ سپس، همین دوستی از عشقی مایه می‌گرفت که آقای دو گرمانت را متوجه حُسن‌هایی در معشوقه‌هایش کرده بود که همه آدمیان دارند، اما تنها چشم شهوت آنها را می‌بیند، به گونه‌ای که تصور معشوقه سابقه‌ای که «...وست بسیار خوب» تو شده باشد و هر کاری که از او بخواهی برایت انجام دهد، هم آن گونه که پزشک یا پدری که نه پزشک یا پدر بلکه دوست آدم باشد کلیشه‌ای بیش نیست. اما در یک مرحله آغازین، زنی که آقای دو گرمانت از او دیگر دل‌کنده بود، زبان به شکوه می‌گشود، بگو مگو می‌کرد، پرتوقع می‌شد، فضول و آزارنده می‌نمود. کم‌کم دوک از او بدش می‌آمد. آنگاه مادام دو گرمانت می‌توانست عیب‌های واقعی یا فرضی کسی را که آزارش می‌داد آشکار کند. از آنجا که زنِ مهربانی دانسته می‌شد، معشوقه رها شده به او تلفن‌ها می‌کرد، درد دل‌ها می‌گفت، در حضورش اشکها می‌ریخت، و دوشش از این همه ناراضی نبود. همراه باشوهرش، و سپس با برخی نزدیکان، به این همه می‌خندید. و چون به گمانش، این ترحمی که به زن درمانده نشان می‌داد او را از حق دست انداختن او، حتی در حضور خودش، برخوردار می‌کرد، وقتی زن چیزی می‌گفت و گفته‌اش در چارچوب شخصیت مسخره‌ای می‌گنجید که دوک و دوشش بتازگی برای او ساخته بودند، دوشش حتی پروای آن نداشت که باشوهر خود نگاه‌هایی آمیخته به تمسخر و تفاهم مبادله کند. در این حال، هنگام نشستن بر میز، پرنسس دوپارم قصد خود به دعوت مادام دودیکور به او پرار را به یاد آورد. و چون می‌خواست، بداند که می‌داد این مادام دو گرمانت را خوش نیاید. بر آن شد که نظر او را بسنجد. در این لحظه آقای دو گروشی، که قطارش از خط خارج شده و یک ساعتی از حرکت مانده بود، از راه رسید. به هر ترتیبی که از دستش بر می‌آمد پوزش خواست. همسرش، اگر از کور و وازیه‌ها بود، از خجالت آب می‌شد. اما مادام دو گروشی «بیخودی اسمش گرمانت نبود»، و چون دید که شوهرش عذر تأخیر می‌خواهد به میان آمد که:

«ببینم، گویا در خانواده شما رسم است که حتی به خاطر چیزهای کوچک هم دیر بیایید.»

دوک گفت: «بنشینید، گروشی، با این حرفها از میدان در نروید. در حالی که

اهل زمانه خودم هستم ناچار باید اعتراف کنم که نبرد واترلو جنبه مثبتی هم داشته، چون موجب برگشتن یورپون‌ها به سلطنت شده^{۱۵۲}، و حتی از این هم بهتر. آنها را به طریقی برگردانده که در عین حال محبوبیتشان را هم از شان گرفته. اما می بینم که شما برای خودتان یک نمرود^{۱۵۳} واقعی اید!»

«اتفاقاً، چیزهای قشنگی هم آورده‌ام. اگر دوشس اجازه بدهند فردا دوازه تایی قرقاول و شکارهای دیگر برایشان می فرستم.»

پنداری فکری در چشمان مادام دوگرمانت درخشید. پافشاری کرد که آقای دوگروشی زحمت فرستادن قرقاولها را به خود ندهد. و با اشاره‌ای به نوکری که نامزد داشت و هنگام بیرون آمدن از تالار تابلوهای الستیر با او گپی زده بودم به او گفت:

«پولن، شما فردا می روید و قرقاول‌های جناب کنت را می گیرید و فوراً می آورید، ها، گروشی، اجازه می دهید که با شما تعارفی بکنم، بله؟ من و بازن که نمی توانیم دو نفری دوازه تا قرقاول بخوریم.»

آقای دوگروشی گفت: «اما پس فردا هم زود است»

دوشس با پافشاری گفت: «نه، فردا بهتر است.»

رنگ از رخ پولن پرید؛ نمی توانست نامزدش را ببیند. همین برای سرگرمی دوشس، که دوست داشت همه چیز حالتی انسانی داشته باشد، بس بود.

به پولن گفت: «می دانم که فردا روز مرخصی تان است. می توانید روزتان را با ژرژ عوض کنید و او فردا به مرخصی برود و پس فردا بماند.»

اما پس فردا نامزد پولن آزاد نبود، مرخصی اش به کاری نمی آمد. همین که پولن از اتاق بیرون رفت همه از مهربانی دوشس با خدمتکارانش ستایش کردند.

«چیزی نیست، فقط با آنها همان کاری را می کنم که دلم می خواهد دیگران با خودم بکنند.»

«خوب بله! به همین دلیل می توانند بگویند که دارند جای خوبی خدمت می کنند.»

«نه این که فوق العاده باشد. اما فکر می کنم به من علاقمند باشند. این یکی یک

کمی عصبانی‌ام می‌کند چون عاشق است و فکر می‌کند که باید همیشه قیافه غمگین بگیرد.»

در این لحظه پولن برگشت.

آقای دوگروشی گفت: «بله، پنداری بلد نیست لیخند بزنند. با اینها باید خوبی کرد، اما نه زیادی.»

«قبول دارم که خیلی سختگیر نیستم؛ همه کار فردایش این است که بیاید و قرقاول‌ها را از شما بگیرد و بعد اینجا دست روی دست بگذارد و سهم خودش را بخورد.»

آقای دوگروشی گفت: «خیلی‌ها دلشان می‌خواهد جای او باشند، چون غبطه چشم آدم را کور می‌کند.»

پرنسس دوپارم گفت: «اوریان، پریروز خویشاوندتان، دودیکور، به دیدنم آمد؛ واقعاً که زن خیلی فهمیده‌ای است؛ همینش بس که گرمانت است، بله، اما این طور که می‌گویند اهل بدگویی است...»

دوک نگاهی طولانی، عمداً شگفت‌زده، به همسرش انداخت.

مادام دوگرمانت به خنده افتاد. پرنسس سرانجام متوجه شد. بانگرانی پرسید: «بینم... شما با نظر من... موافق نیستید؟»

«خانم زیادی به بازن لطف می‌کنند و به عکس‌العملش اهمیت می‌دهند.

دست بردارید، بازن، وانمود نکنید که درباره خویشانمان نظر بدی دارید.»

پرنسس با پافشاری پرسید: «به نظر بازن زن خیلی بدجنسی است؟»

دوشس در پاسخ گفت: «نه، به هیچ وجه. نمی‌دانم والاحضرت از کی شنیده‌اند

که زن بدگویی است. برعکس، آدم خیلی خوبی است که هرگز نه بد کسی را گفته و

نه به کسی بدی کرده.»

مادام دوپارم نفسی آسوده کشید و گفت: «آها! خودم هم چیزی در او ندیده

بودم. اما چون می‌دانم که اغلب باید انتظار یک کمی بدجنسی را از آدمهای خیلی

فهمیده...»

«نه، خیالتان راحت باشد، فهمیدگی‌اش از بدجنسی‌اش هم کم‌تر است.»

پرنسس شگفت زده پرسید: «یعنی زن فهمیده‌ای نیست؟»
 دوک نگاههایی شیطنت آمیز به چپ و راست انداخت و بالحنی شکوه آلود
 گفت: «اوه، اوریان، مگر نمی‌شنوید که پرنسس می‌فرمایند زن برجسته‌ای
 است؟»

«مگر نیست؟»

«دستکم، چاق و چلنگی‌اش که خیلی برجسته است.»

دوشس به صدایی بلند و گرفته گفت: «به حرفش گوش ندهید، خانم، بازن این
 را از ته دل نمی‌گوید. نه، اما در عوض، زنی است از (چه بگویم) یک گوساله هم
 احمق‌تر.» مادام دوگرمانت هنگامی که عمدی به کار نمی‌برد حتی از شوهرش هم
 «فرانسوی قدیم»‌تر بود، اما اغلب در این عمدی داشت. و برخلاف شیوه
 نازک نارنجی منحط شوهرش، شیوه‌ای پیشه‌می کرد که در حقیقت بسیار ظریف‌تر
 بود، بالحنی تقریباً دهاتی‌وار که طعم گس و دل‌انگیز خاک را داشت. «با این همه
 بهترین زن دنیا است. بعد هم، نمی‌دانم که آیا تا این درجه حماقت را دیگر می‌شود
 حماقت دانست یا نه. فکر نمی‌کنم به عمرم آدمی شبیه او دیده باشم. موردی است
 که به درد یک پزشک می‌خورد، به یک مرض می‌ماند. یک جور معصومیت
 خاص دیوانه‌ها، خاص ابله‌هاست، آن طوری که آدم در ملودرام‌ها یا در
 آرلن‌زین^{۱۵۴} می‌بیند. هر بار که به اینجا می‌آید پیش خودم می‌گویم که بینی آیا
 وقتش نرسیده که هوشش از خواب رخوت بیدار بشود؟ که همیشه یک کمی هم
 آدم را به ترس می‌اندازد.» پرنسس از این اصطلاحها دچار شگفتی می‌شد، اما از
 حکم دوشس سر در نمی‌آورد. و در پاسخ او گفت: «او هم، مثل مادام دپینه،
 مضمون بارون دوسالوس شما را برایم تعریف کرد. محشر است.»

آقای دوگرمانت درباره‌ی این مضمون برایم توضیح داد. دلم می‌خواست به او
 بگویم که برادرش، که مدعی بود مرا نمی‌شناسد، ساعت یازده همان شب منتظرم
 است. اما از روبرو نرسیده بودم که آیامی شود درباره‌ی قرار دیدارمان حرفی زد یا نه، و
 چون این قرار، که کمابیش خود آقای دوشارلوس گذاشته بود، با آنچه به دوشس
 گفته بود تناقض داشت، به نظرم درست‌تر آمد که چیزی نگویم.

آقای دو گرمانت گفت: «بارون دو سالوس بد نیست. اما فکر نکنم مادام دودیکور مضمون قشنگ تری را برایتان تعریف کرده باشد که اوریان پرپروزها در جواب دعوت ناهار او گفت.»

«نه! نشنیده‌ام، بگویید!»

«نه، بازن، نگویید، اولاً که خیلی احمقانه است و پرنسس ممکن است مرا از خویشاوند احمق هم بدتر بدانند. بعد هم، نمی‌دانم چرا هی می‌گویم خویشاوند من، در حالی که از عموزاده‌های بازن است. خوب، البته، خویشاوند من هم می‌شود.»

پرنسس دوپارم این فکر را که بشود مادام دو گرمانت را احمق خواند با سر و صدا رد کرد و هیجان زده گفت که هیچ چیز نمی‌تواند دوشس را از مرتبه بلند احترام و ستایشی که نزد او دارد پایین بکشد.

دوشس گفت: «بعد هم، چون فهمیدگی‌اش را انکار کرده‌ایم، گفتن این مضمون که شاید بعضی از محسنات عاطفی‌اش را هم مورد انکار قرار بدهد صلاح نیست.»

دوک با تمسخری ساختگی، و برای آن که دیگران را به ستایش از دوشس برانگیزد، گفت: «انکار! صلاح! می‌بینید چقدر خوب حرف می‌زند؟»
«آها، بازن، ببینم که خانمتان را مسخره می‌کنید.»

دوک گفت: «باید خدمت والا حضرت عرض بکنم که شاید این خویشاوند اوریان صفت برجسته، خوشقلب، چاق و چله، یا هر صفت دیگری، داشته باشد، اما واقعاً نمی‌شود گفت که ... عرض شود... زن دست و دل‌بازی است.»

پرنسس گفت: «بله، می‌دانم، خیلی لثیم است.»

«من که جرأت نمی‌کردم همچو لغتی به کار ببرم، اما درست همین است که شما می‌فرمایید. این را در نحوه زندگی‌اش، و بخصوص در خوراکی‌هایش می‌شود دید که عالی‌اند اما مقدارشان حساب شده است.»

آقای دو برنوته گفت: «به همین خاطر گاهی صحنه‌های بامزه‌ای پیش می‌آید. مثل آن روزی که، بازن عزیز، من هم به اودیکور دعوت داشتم و بنا بود شما و

اوریان هم بیاید. کلی تشریفات بجا آورده بودند که یکدفعه، بعد از ظهر نوکری آمد و تلگرافی آورد که خبر می داد شما نمی آید.»

دوشس، که نه فقط به هر جایی نمی رفت، بلکه دربند آن بود که این را همه بدانند، گفت: «تعجبی هم ندارد!»

«خویشاوندتان تلگرام را خواند، ناراحت شد، بعد فوراً، بدون آن که دستپاچه بشود، حتماً پیش خودش فکر کرد که نباید برای آقای بی اهمیتی مثل من و لخرجی کند و نوکر را صدا زد که: به آشپز بگویید مرغ را بگذارد کنار. شبش هم دیدم که از سر پیشخدمت پرسید: «بینم، چرا باقیمانده خوراک گوساله دیروز را نمی آورید؟»

دوک گفت: «انصافاً، باید گفت که کیفیت اطعمه اش در حد کمال است»، با این تصور که دارد به شیوه رژیم سابق حرف می زند، «خانه ای نمی شناسم که غذاهایش به این خوبی باشد.»

دوشس گفت: «و به این کمی.»

دوک گفت: «برای یک آدم به اصطلاح زمخت دهاتی مثل من خیلی سالم و خیلی هم کافی است، چون آدم سیر نمی شود.»

مادام دوگرمانت، که خوش نداشت عنوان بهترین خوراکیهای پاریس جز به خوراکیهای خانه خودش داده شود، گفت: «آها! اگر برای مصرف درمانی باشد قضیه فرق می کند. شکی نیست که بیشتر بهداشتی است تا تجملی. بگذریم که به این خوبی ها هم نیست. وضع این خویشاوند من همان وضع نویسنده هایی است که دچار یبوست قلم اند و هر پانزده سالی یک نمایشنامه یک پرده ای یا یک غزل بیرون می دهند. چیزهایی که اسمشان را می گذارند شاهکارهای کوچک، چیزهای ریزه میزه مثل جواهر، خلاصه همان هایی که من بیشتر از هر چیزی از شان بدم می آید. غذاهای خانه زنایید بد نیست، اما اگر این قدر کم نبود به نظر معمولی تر می آمد. بعضی چیزها هست که آشپزش خوب می پزد، بعضی چیزها را هم خراب می کند. در خانه او هم مثل همه جا غذاهای خیلی بد خورده ام، اما کم تر از جاهای دیگر اذیتم کرده اند، چون شاید شکم آدم بیشتر به کمیت حساسیت دارد

تا به کیفیت.»

دوک گفت: «این راهم بگوییم و تمام کنیم، زنایید اصرار داشت اوریان را به شام دعوت کند، و چون خانم من خیلی از بیرون رفتن خوشش نمی آید هی مقاومت می کرد، سعی می کرد بفهمد که مبادا به بهانه یک شام خودمانی چند نفری ما را ناجوانمردانه به یک مهمانی شلوغ پلوغ دعوت کنند، و هر کاری می کرد نمی توانست بفهمد چه کسانی دعوت دارند. زنایید مدام می گفت بیا، بیا و از خوراکی های خوب خوب مهمانی اش تعریف می کرد. می گفت: اگر بدانی، پوره شاه بلوط هست، هفت تا قطاب هست. که اوریان در جوابش بلند گفت: هفت تا قطاب، پس دستکم هشت نفریم!»

پس از چند لحظه، پرنسس تازه متوجه شد و قهقهه ای زد که چون رعد صدا کرد. گفت: «هاها! پس هشت نفریم، محشر است! چه خوب تألیف شده!» بدین گونه، با کوششی نستوه، تعبیری را باز می یافت که مادام دپینه به کار گرفته بود و این بار بهتر جا می افتاد.

«اوریان، شنیدی پرنسس چه قشنگ گفتند؟ گفتند چه خوب تألیف شده.»
مادام دو گرمانت، که طبعاً لذت می برد از نکته ای که هم والاحضرتی آن را گفته و هم در ستایش از هوش خودش باشد، در پاسخ دوک گفت: «لازم نیست شما به من بگویید، جانم، خودم می دانم که پرنسس خیلی نکته سنج اند. از این که خانم از این تألیف های بی اهمیت من خوششان آمده باشد احساس غرور می کنم. گو این که یادم نمی آید چنان چیزی گفته باشم. اگر هم گفته باشم، برای این بوده که زنایید را خوشحال کنم، چون، اگر آن طور که می گفت هفت قطاب تدارک دیده بود، تعداد مهمانها بیشتر از دوازده نفر بود.»

در این حال کنتس داریاژون، که پیش از شام به من گفته بود خویشاوندش بسیار خوشحال می شود از این که کوشک نورماندی اش را به من نشان بدهد، از بالای سر پرنس داگریژانت به من گفت که جایی که دلش می خواست از من پذیرایی کند در منطقه کت دور است. چون در آنجا، در پون لودوک، خودش رادر خانه خودش حس می کند.

کنتس دارپاژون، که پیشتر آقای دو گرمانت به من گفته بود که در ادبیات بینهایت وارد است، گفت: «بایگانی کوشک باید برایتان جالب باشد. نامه‌های بینهایت جالبی آنجا هست که برجسته‌ترین شخصیت‌های قرن‌های هفدهم، هجدهم و نوزدهم به همدیگر نوشته‌اند. از ساعت‌هایی که در آنجا می‌گذرانم بی‌اندازه لذت می‌برم.»

پرنسس، که می‌کوشید برای رفت و آمد با مادام دو دیکور دلایل معتبری ارائه کند، در ادامه بحث درباره او گفت: «همه دست‌نوشته‌های آقای دو بورنیه^{۱۵۵} را دارد.»

دوشس گفت: «حتماً خوابش را دیده، چون فکر می‌کنم که حتی او را نمی‌شناخت.»

کنتس دارپاژون، که با بزرگ‌ترین خاندانهای دوکی و حتی شاهی اروپا خویشاوند بود و خوش داشت این را یادآوری کند، در دنباله حرف خود گفت: «چیزی که بخصوص خیلی جالب است این است که نویسندگان نامه‌ها از کشورهای مختلف‌اند.»

آقای دو گرمانت نه چندان بی‌غرض گفت: «چرا، اوریان، حتماً آن شامی یادتان هست که آقای دو بورنیه کنارتان نشسته بود!»

دوشس گفت: «ببینید، بازن، اگر منظورتان این است که آقای دو بورنیه را دیده‌ام، خوب بله، حتی چند بار هم به دیدنم آمده، اما هیچوقت رغبت نکرده‌ام دعوتش کنم، چون بعدش لازم می‌شده که هر بار خانه را با فرمل ضد عفونی کنم. اما آن شامی که می‌گویید، خیلی هم خوب یادم است. خانه زناپید نبود، چون او به عمرش بورنیه را ندیده. و از آنهاست که اگر با او درباره دختر رولان حرف بزنی فکر می‌کند منظورت پرنسس بناپارت است که گویا نامزد پسر شاه یونان^{۱۵۶} شده؛ نه، در سفارت اتریش بود. هویوس نازنین فکر کرده بود که دارد به من لطف می‌کند و مرا کنار این آقای آکادمینین نشانده بود که بوی گندش آدم را می‌کشت. خیال می‌کردی یک جوخه ژاندارم کنارت نشسته. سر میز شام، همه مدت مجبور شدم به هر ترتیبی که می‌شد جلو بینی‌ام را بگیرم. فقط وقتی گرویر^{۱۵۷} آوردند

جرات کردم نفس بکشم!»

آقای دو گرمانت، که به هدف نهانی اش رسیده بود، زیر چشمی نگاهی به مهمانان انداخت تا اثر گفته های دوشس را بر چهره هایشان ببیند.

خانم وارد در ادبیات، که چنان نامه های عجیبی در کوشکش داشت، برغم این که صورت پرنس دا گریژانت میان ما حایل بود، همچنان گفت:

«به نظر من نامه هایی که آدمها به هم می نویسند جاذبه خاصی دارد. هیچ توجه کرده اید که نامه های یک نویسنده اغلب از بقیه آثارش بهترند؟ اسم این نویسنده ای که سالامبور نوشته چیست؟»

دلم می خواست پاسخ ندهم تا گفتگو بیش از این طول نکشد، اما حس کردم که با این کارم به شازده دا گریژانت بد می کنم، چون چنین وانمود کرد که بی چون و چرا می داند سالامبور نوشته کیست و تنها و تنها از سر ادب می خواهد این لطف را به من بکند که من پاسخ بدهم، در حالی که سخت و امانده بود.

سرانجام گفتم: «فلوبر»، اما حرکت تایید آمیز سر شازده نگذاشت پاسخم شنیده شود. به گونه ای که مخاطبم درست نفهمید که من گفتم پل بر یا فولبر، و در هر حال از هیچکدام از این دو نام راضی نشد.

و گفتم: «به هر حال، چقدر مکاتباتش عجیب است و چقدر هم از کتابهایش بهتر است! اتفاقاً دلیل این را هم نشان می دهد، چون از همه اشاره هایی که در نامه هایش به رنجی می کند که آدم باید برای نوشتن یک کتاب بکشد معلوم است که یک نویسنده واقعی نبوده و استعداد نداشته.»

دوشس دو گرمانت برای این که نشان دهد از اظهار علاقه به یک زحمتکش و یک رادیکال با کی ندارد گفت: «حالا که بحث نامه است، به نظر من مکاتبات گامبتا^{۱۵۸} فوق العاده است.» آقای دو برنوته همه مفهوم این شهادت را دریافت، نگاهی نیمه مستانه و مهرآمیز به پیرامون خود انداخت، و سپس عینک تک چشمی اش را پاک کرد.

آقای دو گرمانت، با خرسندی ناشی از حس برتری خودش بر اثری که خواندنش او را دچار ملال بسیار کرده بود، نیز شاید با آسایشی که آدمی، در یک

مهمانی شام خوب، با یاد آوری برخی شبهای دهشتناک حس می‌کند و همان حس سبکبالان ساحلها^{۱۵۹} است، گفت: «وای خدا، دختر رولان چه کتاب سنگین ناهضمی بود. اما چند شعر خوب درش پیدا می‌شد و یک حس میهنی هم داشت.» در لفافه گفتم که هیچ از آقای دوبورنیه خوشم نمی‌آید.

دوک، که همیشه می‌پنداشت اگر کسی بد مردی را بگوید با او دشمنی شخصی دارد و اگر از زنی خوب بگوید رابطه‌ای عشقی را با او آغاز کرده است، با کنجکاوی از من پرسید: «آها! پس فکر می‌کنید یک جای کارش عیب دارد؟ می‌بینم که با او دشمنی دارید. چه بلایی به سرتان آورده؟ تعریف کنید ببینیم! چرا، چرا، حتماً یک خرده حسابی با هم دارید، چون می‌بینم که ازش خوشتان نمی‌آید. دختر رولان خیلی طولانی است، اما کاری است که درش خیلی حس هست.»

مادام دوگرمانت به میان حرفش دوید و با تمسخر گفت: «بخصوص حس بویایی، آن طوری که از همچو نویسنده بدبویی برمی‌آید. اگر این طفلک او را از نزدیک دیده کاملاً قابل درک است که دل و دماغی برایش نمانده باشد!»

دوک رو به پرنسس دو پارم کرد و گفت: «البته این را باید خدمت خانم عرض کنم که، گذشته از دختر رولان، من چه در ادبیات و چه در موسیقی بدجوری کهنه پرستم. هر اثری هر چقدر هم قدیمی باشد باز برای من تازگی دارد. شاید باورتان نشود، اما شبهایی که خانمم دستی به پیانو می‌برد گاهی ازش خواهش می‌کنم که برایم یک تکه قدیمی او بر، بویلدیو، یا حتی بتهوون بزند! چیزهایی که دوست دارم اینهاست. اما در عوض، همین که واگنر را می‌شنوم خوابم می‌برد.» مادام دوگرمانت گفت: «اشتباه می‌کنید؛ واگنر، با همه طول و تفصیل‌های خسته کننده‌اش نبوغ داشت. لوهمگرین شاهکار است. حتی در ترستان هم گاه به گاهی آدم به چیزهای جالبی برمی‌خورد. و همسرایی زنهای ریسنده‌ناوشبح‌ناک واقعاً محشر است.»

آقای دوگرمانت رو به آقای دوبرنوته کرد و گفت:

«مگر نه، بابال، ما چیزهای دیگری را ترجیح می‌دهیم، مثل

اینجا، در این سرای فرح بخش است

کان برگزیدگان همه به دیدار هم می آیند.^{۱۶۰}

چقدر ماه است. مثل فرا دیاولو، نی سحرآمیز، شاله، عروسی فیگارو، و تاج الماس، موسیقی یعنی اینها! در ادبیات هم، از همین نوع. به همین خاطر است که من عاشق بالزاکم. رقص سو، موثیکان های پاریس^{۱۶۱}»

«ببینید، جانم. اگر جنگ را سر بالزاک شروع کنید کار ما تمامی ندارد. این را بگذارید برای یک روز دیگری که میمه هم باشد، او از شما هم بهتر، بالزاک را از حفظ است.»

دوک که از دخالت همسرش به خشم آمده بود چند لحظه ای آتش سکوت سهمگینش را بر او فرو بارید. و چشمان شکاری اش به دو تپانچه پُر می مانست. در این حال، مادام دارپاژون چیزهایی درباره شعر در تراژدی و غیره به پرنسس دوپارم می گفت که خوب نمی شنیدم تا این که گفت: «آه! درست همین است که شما می فرمایید، خانم، بله، درست است، دنیا را زشت نشان می دهد چون فرق زشت و زیبارا نمی داند، یا شاید هم به خاطر غرور غیر قابل تحملش فکر می کند که هر چیزی که خودش می گوید زیباست، من هم مثل والا حضرت معتقدم که در اثر مورد بحث آدم به چیزهای مسخره و غیر قابل درکی بر می خورد که خیلی بد سلیقه و نامفهوم نوشته شده اند، خواندنشان آن قدر زحمت دارد که انگار به روسی یا چینی نوشته شده اند، چون شکی نیست که این نوشته ها به هر زبانی باشد به فرانسه نیست، اما وقتی آدم به این زحمت تن داد، در عوض چه کیفی می کند، چون سرشار است از تخیل!» آغاز این نطق کوتاه را نشنیده بودم، اما سرانجام معلوم شد که شاعری که زشت و زیبا را از هم باز نمی شناخت همان ویکتور هوگو، و شعری که فهمیدنش به اندازه زبان روسی یا چینی زحمت داشت این بود:

با پدیدایی کودک

غریو شادمانی از خانواده بر می خیزد^{۱۶۲}

قطعه ای از نخستین دوره کار شاعر که شاید هنوز به مادام دزولیر^{۱۶۳} نزدیک تر است تا به ویکتور هوگوی افسانه قرنهای^{۱۶۴}. بی آن که هیچ مادام دارپاژون را

سخرده بدانم او را (نخستین کس از آدم‌های آن اندازه واقعی، پیتس یا افتاده، پیرامون میزی که با چه مایه دلسردی بر آن نشسته بودم) به چشم ذهن خود با همان سربند توری دیدم که شکن شکن زلف دراز از دو سویش می آویخت، و سر مادام دو رموزا، مادام دو برویی، مادام دو سنت اولر^{۱۶۵}، همه آن زنان برجسته‌ای را می آراست که در نامه‌های زیبایشان با چه نکته‌سنجی و چه دانستی از سوفوکل، شیلر، تقلید^{۱۶۶} شاهد می آوردند، اما از نخستین شعرهای رمانتیک هر چهار همان خستگی و همان هراسی می شدند که در نظر مادر بزرگ من از آخرین شعرهای استفان مالارمه جدانشدنی بود.

پرنسس دوپارم، شگفت زده از لحن پر شور نطق کوتاه مادام دارپاژون، به دوشس دوگرمانت گفت: «مادام دارپاژون از شعر خیلی خوششان می آید.»
 مادام دوگرمانت از این فرصت که مادام دارپاژون به ایرادی از سوی ژنرال دو بوتری پاسخ می داد و چنان سرگرم گفته‌های خودش بود که نجوای دوشس را نمی شنید بهره گرفت و زیر لب به پرنسس گفت: «نه، از شعر هیچ چیز سرش نمی شود، از موقعی که معشوقش ولش کرده به ادبیات رو آورده، باور کنید، والا حضرت، بار همه این چیزها روی دوش من است، چون هر بار که بازن به دیدنش نرفته - یعنی تقریباً هر روز - آمده و گریه زاری اش را برای من کرده، تقصیر من چیست که حوصله آقا را سر برده، من که نمی توانم بازن را مجبور کنم پیشش برود، هر چند که دلم می خواست به او وفای بیشتری نشان می داد و این طوری من کم تر می دیدمش، اما حوصله اش را سر می برد و این چیز خارق‌العاده‌ای نیست، زن بدی نیست، اما باورتان نمی شود چقدر آدم را کسل می کند، روزی یک بار چنان سرم را درد می آورد که مجبور می شوم یک قرص پیرامیدون بخورم، همه اش هم به این خاطر که بازن یک سالی خوش داشته با او به من خیانت کند، اضافه بر این، نوکری هم دارم که عاشق یک فاحشه است و قیافه می گیرد اگر من از خانم خواهش نکنم که یک دقیقه‌ای کار پر درآمد کنار خیابانش را ول کند و تشریف بیاورد که با هم چایی بخوریم! جدا که زندگی خیلی کسل کننده است.»
 مادام دارپاژون آقای دوگرمانت را به ویژه از این رو کسل می کرد که او